

برنج

قصه اول

خاله پیرزن، برنج توی سینی را پاک می کرد. یک دانه برنج از سینی افتاد بیرون. مورچه ریزه از راه رسید. زود دانه‌ی برنج را برداشت. تند تند به طرف لانه اش رفت. خاله پیرزن خم شد و دانه‌ی برنج را برداشت. مورچه داد زد: «آهای... دانه ام را بده! خودم پیدايش کردم.» اما پیرزن نشنید. دانه‌ی برنج را با برنج‌های دیگر، توی قابلمه ریخت و گفت: «مادرم گفته یک دانه برنج هم نباید هدر برود!» مورچه قهر کرد. رفت و کنار دیوار نشست. کمی بعد، عطر پُلوی دم کشیده، توی خانه پیچید. خاله پیرزن، کفگیر و بشقاب آورد. پُلو را توی بشقاب ریخت. اولین قاشق را که به دهانش گذاشت، یک دانه برنج از گوشه‌ی لبش، به زمین افتاد. مورچه ریزه دید. از جا پرید و داد زد: «آخ جان! غذای من هم رسید.» و دوید که برنجش را بردارد و به لانه ببرد.

• سپیده خلیلی



قصه‌ی دوم

مامان، توی آشپزخانه بود. برنج را آبکش می‌کرد. یک دانه برنج شیطان و بازیگوش، سرش را کرد توی سوراخ‌های آبکش. می‌خواست ببیند آن طرف آبکش چه خبر است. اما گیر کرد توی سوراخ. مامان، برنج‌ها را ریخت توی قابلمه. اما دانه برنج بازیگوش جا ماند. هر کار کرد نتوانست از سوراخ آبکش رد شود. آبکش او را گرفته بود و ول نمی‌کرد.

دانه‌ی برنج ترسید و گفت: «آبکش جان، ولم کن! بگذار بروم، پیش دوستانم.» اما آبکش و لش نکرد. دانه‌ی برنج به التماس افتاد: «آی آبکش، تو را به جان مادرت، به جان بچه‌هایت، بگذار بروم!» گریه و التماس فایده‌ای نداشت. آبکش، او را ول نمی‌کرد. اما دانه برنج ناامید نشد.

دست و پا زد. خودش را تکان تکان داد. تا این که یک دفعه... مامان، او را دید. با کفگیرش، محکم زد به کمر آبکش. دانه‌ی برنج افتاد توی قابلمه، و رفت پیش دوستانش ●

● ابراهیم زاهدی مطلق